

ضرورت نقد

در یادمان موريس بلانشو

شاهد ازلی

ژاک دریدا ترجمه پگاه احمدی

روزها و شب‌هاست که بیهوده از خود می‌پرسم، اینجا، اکنون، از کجا باید نیرویی بیابم تا صدایم را برآورم؟ مایلم گمان کنم یا دست‌کم، بتوانم تصور کنم نیرویی را که جز این در من غایب است، از موریس بلانشو می‌گیرم.

چگونه ممکن است اینجا، اکنون، بدون لرزش، این نام را تلفظ کرد: موریس بلانشو؟

آنچه برای ما باقی می‌ماند، گوش سپردن و اندیشیدن به چیزی است که ادامه می‌یابد و پایان نمی‌پذیرد. نامِ شما را با بانگی تحقق بخشیدن، زیرا من جسارت نمی‌کنم که بگویم «نامِ تو». به آنچه موریس بلانشو، خود، به‌عنوان استثنایی متقن و امتیازی عظیم به آن اندیشیده و تشریحش کرده است می‌اندیشم که گفت: «دوستی، «تو»ی برادرانه‌ای اعطا می‌کند.» آنچه آن را شادمانیِ یگانه دوستیِ همیشگی پایدارش با امانوئل لویناس می‌دانست.

امانوئل لویناس یکی از آن دوستان بزرگی بود که پیش از بلانشو درگذشت. یک‌بار به من اطمینان داد، از اینکه می‌بایست شاهد مرگ

سایرین باشد، چه رنجی می‌کشید. مایلم اینجا یاد آنانی را گرامی بدارم که این لحظه از تأمل را در برمی‌گیرند: ژرژ باتای، رنه شار، روبیر آنتلم، لویی رنه دفرت، راژر لاپرت.

چگونه ممکن است، اینجا و اکنون، بدون لرزیدن، این نام را تلفظ کرد: موریس بلانشو، این نام را که اینک از همیشه تنهاتر است. چگونه می‌توانم بدون لرزش، این درخواست را بپذیرم و اینجا برای همه آن حاضران یا غایبانی صحبت کنم که او را دوست می‌داشتند، می‌ستودند، می‌خواندند، می‌شنیدند و به او قرابت می‌جستند، او را که بسیاری از ما در تمام جهان، از دو یا سه نسل قبل، یکی از برترین متفکران و نویسندگان زمانه خود می‌دانیم و نه تنها در این سرزمین و نه تنها در زبان ما، بلکه ترجمه آثار او پیش می‌تازد و می‌رود تا تمام زبان‌های جهان را با تشعشع راز آمیز خود، درخشان کند.

موریس بلانشو - تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند - تمام عمرم، از هنگامی که بیش از ۵۰ سال پیش، خواندن او را آغاز کردم و به‌ویژه از هنگامی که او را در می‌۱۹۶۸ شناختم و او به من اعتماد

دیرپا و دوستی‌اش را اعطا کرد، عادت کرده‌ام، نام او را جور دیگری بشنوم، به شکل سوم شخص، به شکل نامِ نویسنده‌ای غیرقابل قیاس که آدمی آن را اقتباس می‌کند و از آن ملهم می‌شود. آن را مانند نام بزرگ‌مردی نمی‌شنوم که قدرتش در اندیشیدن و نوشتن، چنانکه در زندگی، مرا توأمان به شگفتی واداشته است، همچنان که ممانعتش، شرم بی‌مثالش، احتیاط یگانه‌اش در تمامی این زمان‌ها، نیرویی که آزادانه، فارغ از دلایل اخلاقی و سیاسی، همیشه او را در فاصله‌ای اعلا از سروصدای روزانه، بیهودگی، وسوسه و طمع‌کاریِ فعالیت‌های فرهنگی نگاه داشته است. از همه آنچه در رسانه‌های همگانی موجود است: در مطبوعات، عکاسی و نمایشگرها. شاید برخی از آنان که از کناره‌جویی و نامرئی بودن او در طول زندگی‌اش سوءاستفاده کردند، فردا در این امر از هم پیشی بگیرند که با تأخیر، عذاب وجدان و مصادره به مطلوب، به شکلی بازاری مآبانه، او را بستانند که از این طریق نیز کمتر از پیش، انکارش نخواهند کرد.

با اجازه آنها، مایلم از این لحظه که از دهه‌ها کناره‌گیری بلانشو از جهان، صحبت می‌کنم، برای سپاس از مونیک آنتلم استفاده کنم. این بار مایلم نه فقط به شکل خصوصی، سپاسم و خیلی چیزهای دیگر را نسبت به او مستند کنم. این قدردانی از دوستی است که وفاداری او میان انزوای بلانشو و جهان، میان او و ما، وفاداری یک متحد بوده است. در حقیقت، خود پیوند، ملایمت، بزرگواری و لطفی وفادارانه بوده است. (۱)

لحظاتی پیش، از تاریخ اولین دیدارمان در می ۱۹۶۸ نام بردم؛ بی‌آنکه توانسته باشم انگیزه این اولین ملاقات خصوصی‌مان را به خاطر بیاورم. قطعاً درباره مسئله‌ای سرشت اخلاقی یا سیاسی بوده است. نیز مایلم تأکید کنم که بلانشو در این زمان، در می ۱۹۶۸، با جان و تن، در خیابان بود. مثل همیشه به شکلی افراطی در [جریان] آنچه از وقوع یک انقلاب حکایت داشت، فعال بود.

به همین خاطر، از میان همه فعالیت‌های مفرط او، می‌خواهم آن‌هایی که پیش از جنگ رخ داده است را نیز کمتر مسکوت بگذارم، همچنان

که فعالیت‌هایش در زمان اشغال [فرانسه]، جنگ الجزایر، بیانیه ۱۲۱ و می ۱۹۶۸ را. هیچ‌کس بهتر از او نتوانست، از همه این فعالیت‌های سیاسی، با جدیت تمام، بصیرت و مسئولیت تا پایان، درس بگیرد. هیچ‌کس بهتر و سریع‌تر از او نتوانست اوضاع را تشریح کند، مفهوم تازه‌ای به آن ببخشد و [عواقب] دشوارترین تغییر عقاید را به عهده بگیرد.

موریس بلانشو، عادت کرده‌ام این نام را نه مانند شخصی ثالث و نه مانند شخصی راز آمیز و دست نیافتنی که آدمی در غیابش از او سخن می‌گوید، رمزگشایی‌اش می‌کند، نامش را انتقال می‌دهد یا به آن سوگند می‌خورد، بلکه به مثابه‌ی موجودی زنده بر زبان جاری کنم که آدمی می‌تواند اینجا و اکنون، با او سخن بگوید و به او مراجعه کند.

بنابراین، نامی ست که ندایی ورای نامی صرف درمی‌دهد و از آن‌کسی است که اهتمام، هوشیاری و نگرانی‌اش در پاسخگویی و

مسئولیت، به مثابه دشوارترین و انعطاف‌ناپذیرترین فرد این زمانه، بر

بسیاری از ما تأثیری به سزا، به جا گذاشته است.

[موریس بلانشو] این نام که هم‌زمان، اعتمادبرانگیز و شگفت‌آور بود،

به نام غریبه فردی بدل شده است بیگانه، دور از دسترس، به شکل

بی‌پایانی دور از خودش و هم‌زمان، صمیمی و دیرآشنا. نامی

بی‌زمان، یک شاهد از ازل، شاهی ناخشنود، شاهد بعدی که در

خودِ ما بیدار است، اما همچنین، نام یکی دوست که در ما، به خود

می‌نگرد. همچنین، نام یکی دوست که همراهی‌تان نمی‌کند، محتاطانه

تأمل می‌کند تا تنهایی‌تان را به شما واگذارد و با این همه، نزدیک

شما، نگرانِ هر لحظه، هر اندیشه، هر پرسش، هر تصمیم یا بی

تصمیمی شماست. نام چهره‌ای که در طول گردهمایی‌هایمان، هرگز،

حتی برای یک ثانیه، لبخندش ترک نشد. حتی در سکوت، در

وقتهای ضروری تنفس، وقتی حرفش نصفه می‌ماند، چنانکه از

خصوصیات گفت‌وگوهای طولانیست، آنچه به خاطر می‌آورم،

لحظه‌های متبرکِ لبخندیست که هرگز به پایان نمی‌رسید، توجهی سرشار از شفقت و اطمینان به خویش.

به فرمانِ اندوهی بی‌پایان، من هم باید هم‌زمان سکوت کنم و بگذارم قلبم سخن بگوید تا دیگربار، به او پاسخ دهم یا خود را بیازمایم چنان‌که گویی هنوز می‌توانم به پاسخی امید داشته باشم، نه تنها به پاسخی از او، بلکه هنوز، به سخن گفتن با او و در برابرِ او، گویی هنوز، سخن گفتن -از در برابرِ او بودن و با او بودن- به خاطرِ او، معنا می‌دهد.

این قعرِ عمیقِ اندوه، می‌ربایدم، سرسختانه، دریغا که نه تنها از آزادی بلکه از شادی با او سخن بگویم؛ مثل همین اواخر که تلفنی چنین کردم. نفس‌نفس زدنِ صدای ناتوانش را می‌شنیدم، اما می‌کوشید آرامم کند و شکوه نمی‌کرد. هیچ‌چیز، بیش از این مرا مُحق نمی‌سازد که از او صحبت کنم. حتی وقتی در این‌باره تردید دارم، نمی‌توانم از صحبت کردن با او چشم‌پوشی کنم، اما در اندرونِ خودم.

بالین‌همه، آنانی که او را شنیده‌اند و خوانده‌اند، خوب می‌دانند، موریس بلانشو، کسی بود که در زمان حیاتش هم اندیشیدن به مرگ را پایان نداد، به‌ویژه مرگ خودش. این چیزی بود که آن را «آن مرگم» نامید؛ اما همواره، به مثابه امری ناممکن.

حتی آن هنگام که سرسختانه می‌خواست مرگ را ناممکن بنامد تا جایی که گاهی من هم مانند بسیاری دیگر از دوستان او، نجاتی بیش از یقینِ اجتناب‌ناپذیر می‌جستم تا خوش‌باورانه و امیدوارانه خود را تسلی دهم که او نامیراست، یا دست‌کم، مرگ، کمتر از همه ما بر او چیره خواهد شد - اگر اجازه داشته باشم چنین بگویم.

یک روز، وقتی از بیمارستان برگشته بود و از یک سقوط، بهبودیافته بود، با لحنی نامتعارف به من نوشت:

«می‌بینید که من طبیعت مقاومی دارم». بله وقتی تمایل داشت مرگ را برای ناممکن نگاه دارد، این را نیز بر نمی‌تافت که پیروزیِ جشنِ زندگی بر مرگ، بسی بیش از توافق با ممکن یا هرآن چیزی است که هر نیرویی محدودش می‌کند. در حقیقت، همان‌طور که در

«نوشتار فاجعه» به دقت بیان می‌کند؛ درست آنجا که کسی که به فقدان قدرت، مسلط است، «می‌خواهد بر فراز سلطه باشد»، می‌بایست خود را به مثابه چیزی غیر از خود، با مرگ رویارو کند، گویی [مرگ، مواجهه] با چیزی است که رخ نمی‌دهد یا در ناممکن هر ممکنی درآمد و شد است. همراه با انکاری دیالکتیک بعد از نوعی زوال عقلانی که فرد، خود را در آن وا می‌نهد. (۲)

چیزی فراتر از آنچه قرائتی شتابان توانسته باشد باورش کند، فراتر از آنچه در درگیری همواره‌اش با مرگ، این رخداد بی‌رخدادِ مردن، کسی توانسته باشد به آن بیندیشد که موريس بلانشو هیچ‌چیز را بیش از زندگی، دوست نداشت. او همیشه تنها به زندگی و نور نمایان، آری گفته است.

در این زمینه، هزاران نشانه در متون او، در نوع آویختنش به زندگی و در ترجیحش به زیستن تا پایان، موجود است. با یک - به جرئت می‌گویم - شادی بی‌همتا، شادی رضایتمند و آن «آری» در حقیقت، یک شادمانی دیگر به مثابه دانشی شادان، کمتر بی‌رحم بی‌گمان، یک

شادمانی اما یک وجد از شادی حتی، برای گوش‌های ظریفی که نمی‌توانستند حساس نباشند.

در تمام نوشته‌هایی که به مرگ اهدا کرده است یعنی در بنیان تمام آثارش، خواه گفتمانی فلسفی، خواه پیشنهادهای فلسفی - سیاسی، توصیه‌هایی است که تمام حوزه‌های اندیشه، از متون رسمی تا رأس بی‌شروط‌ترین متون را در برمی‌گیرد؛ چه در متون ادبی بی‌شمارش به فرانسه و زبان‌های دیگر که نوع جدیدی از خواندن و نوشتن را گسترش داده‌اند، چه در شرح‌هایی از او، رمان یا داستان‌هایی که به نظر می‌رسد خواندنشان تازه آغاز شده‌است و آینده‌شان تقریباً به‌تمامی قبل از آن‌ها قرار دارد، چه در نهایت، در همه آن آثاری که مانند «انتظار، فراموشی» یا «نوشتارِ فاجعه» از طریقی ناگشوده و لاینحل، مراقبه فلسفی و داستان شاعرانه را در خود به یگانگی می‌رسانند، همه‌جا سهمگینی و مرگباری طنین یا لحن موسیقیِ گفتارِ او غریب است.

به‌رغم آنچه اغلب سرسری و بی‌مقدمه می‌گویند، به استناد نقل‌قول‌های بی‌شمار، در او هیچ تمایلی به خودکشی یا منفی‌بافی نبود. وقتی «آخرین انسان» را دنبال می‌کنیم، این عبارت را می‌یابیم: «متقاعد شده‌ام که اول او را مرده شناخته‌ام، بعد، مردن را».

نخست، از پس او که از «بخت آری گفتن»: شکوه می‌کند؛ «تأییدی بی‌پایان». (۳)

اکنون که کاری بیش از ارج نهادن بر خاکسترش، برای ما باقی نمانده است، بیش از همیشه مایلم کلمه را به او بسپارم و سطرهایی از نوشتار فاجعه را برای شما بخوانم. این کتاب عظیم مبتلا و خاکستر شدن از آنچه نمی‌شود بر آن نامی نهاد و هولوکاست بوده است.

هولوکاست، رخدادی بود که به مثابه‌ی نام دیگر فاجعه‌ای محض، خیلی زود، به تکرار، بدل به نقطه ثقل آثار او شد. به‌گونه‌ای غیرمستقیم، درست از ابتدای کتاب، در هر سطری، از هولوکاست، نام‌برده شده است. کسی که «گدازه هولوکاست را با انهدامی هرروزه» اندازه گرفت، با «فراموشی ساکن (با خاطره آنچه به

خاطر نا سپردنی ست» که فاجعه این نیز هست که ما این فاجعه را

«شاید به نام‌های دیگری بشناسیم». (۴)

چرا اندوه و درد، راه نفس را بر ما می‌بندد؟ چرا پریشانی خفه‌مان

می‌کند، گویی رخدادی ناشنیده به مغزمان تَقّه می‌زند؟ آنجا کسی

ترکمان کرده است که چه آثارش، چه نامه‌هایش و نامه‌هایی که من

شخصاً در طول یک دهه از او دریافت کرده‌ام، همگی بدون استثناء،

مؤید این است که او هرگز به صحبت کردن درباره نزدیک شدنِ

مرگش، پایان نداد؛ اما نیز در این باره که مرگ، فی‌نفسه ناممکن

است؟ و اینکه اگر نمی‌بایست به وقوع پیوندد، تنها می‌تواند به این

سبب باشد که اتفاق می‌افتد؟ ما برای مرگ او [بلانشو] به‌ندرت بهتر

از خودش، آماده بوده‌ایم.

مرگِ همواره قریب‌الوقوع، مرگ ناممکن و مرگِ رخ‌دادنی، سه

یقینِ متناقض که حقیقتِ تزلزل‌ناپذیرشان، نخستین محرکِ تفکرِ

او بوده است. محرکی که نوشتارِ فاجعه آن را صورت‌بندی و

مهر و موم می‌کند:

«اگر این یقین فرویدی حقیقت داشته باشد که ناخودآگاه ما به مرگِ خویش، باور ندارد، پس بدین معناست که مرگ نه تنها غیرقابل تصور است، از آن رو که حضوری در اکنون ندارد، بلکه به این خاطر نیز که مکانی هم ندارد و در زمان جاری است، در فناپذیریِ زمان». (۵)

و هنگامی که او از آن شکیبایی یگانه سخن می گوید که همچنان که می گوید [این شکیباییِ یگانه] در ما تنها مرگ دیگری یا همیشه مرگِ آن دیگری را تاب آورده است، مرگی که نمی توانیم با آن مرتبط شویم، اما نسبت به این آزمونِ ناسوتی، احساس مسئولیت می کنیم. [بلانشو] کلامش را خاتمه می دهد.

او با مرگی که همواره اتفاق می افتد، با امری باطل مربوط به گذشته یا آینده ای بدونِ اکنون، سروکاری نداشت. به این ترتیب، فاجعه ای فراتر از آن رخ داده است که ما به عنوان مرگ یا ویرانی، درکش کنیم. به هر روی، فراتر از اغلب مرگ ها، زیرا فضای وسیع تری از

مرگ، برای او وجود نداشت تا بی‌آنکه بمیرد، ناپدید شود و یا برعکس، ناپدید شود، بی‌آنکه بمیرد، درگذرد، یا ناپدید شود.

جایگزینی هم به‌آسانی وجود ندارد. او خودش را در خودش دو برابر کرده است. ما امروز، این آزمون را تاب خواهیم آورد. به خاطر او که این فقدان را برای تفکر به ما بخشید. امروز می‌توانیم بگوییم که او مرده است بی‌آنکه ناپدید شود اما همچنین او ناپدید شده است بی‌آنکه مرده باشد. مرگ او، می‌تواند باورنکردنی باقی بماند. مرگ، بر او حادث شده است. در نیمه‌راه میان داستانی ادبی و شهادت‌نامه‌ای معتبر، «آن مرگم» شرح او و فناپذیری بیان‌ناشدنی‌اش را به ما عرضه می‌دارد. من از کسی، نقل‌قول می‌کنم که در این راه، مرده است؛ کسی که غیرقابل تأمل را بیش از یک‌بار، آزموده و سنجیده است. «سبک‌بالی»ای که نمی‌دانستم چطور تعبیرش کنم: خلاصی از زندگی؟ بی‌نهایتی که خود را می‌گسترده؟ نه شادی و نه اندوه و نه غیابی از سر ترس و شاید گاهی نه حتی فراتر از این.

می‌دانم، گمان می‌کنم این حسِ غیرقابل‌تحلیل، آنچه را که از زیستن
برایش مانده بود، دگرگون کرده بود. گویی از این دم به بعد، مرگِ
بیرون از او، می‌توانست با مرگِ درونِ او تصادم کند. من زنده‌ام. نه تو

مرده‌ای. (۶)

«من زنده‌ام، نه تو مرده‌ای.»

این هر دو صدا، واژه‌ای را درونمان، پرسش‌برانگیز و قسمت می‌کنند
و برعکس:

«من مرده‌ام، نه تو زنده‌ای.»

همان‌طور که در بیستم جولای ۱۹۹۴ نمونه‌ای از «آنِ مرگم» را
برایم فرستاد که به همراه آن نوشته بود، چگونه تعکیس‌ها و
تکرارهای یک سالگرد را نشانه‌گذاری کرده است:

«در بیستم جولای، ۵۰ سال پیش، این بختیاری را تجربه کرده‌ام که

هدف تیر قرار بگیرم.

۲۵ سال پیش، اولین قدم را روی ماه برداشته‌ایم.»

باوجودِ شایسته‌ترین اقدام‌های احتیاطی، ظاهراً لحظه‌ای فراموش کرده‌ام یا می‌بایست بی‌دقتی کرده باشم که خودِ آن دوستیِ فراموش ناشدنی را برشمارم. مقصودم آن «دوستی»ای است که در خطِ ایتالیک خوش نشسته است. نظاره پایانیِ دوستی در کتابی که همین عنوان را می‌گشاید و همان‌گونه که می‌دانیم به خاطره ژرژ باتای تقدیم شده و به مناسبت مرگ او، به وجود آمده است:

«آدمی چگونه می‌تواند بپذیرد که از این دوست، سخن بگوید؟ یقیناً نه هنگامی که می‌خواهد او را بستاید و نه هنگام سخن گفتن از هر حقیقتِ دیگری درباره او. ویژگی ذاتی او، فرزاندگیِ وجودش، رویدادهای زندگی‌اش، به هیچ‌کس دیگری ربطی ندارد، حتی اگر این زندگی، در هماهنگی کامل با قصدی نباشد که او خود را در آن تا سر حدِّ بی‌مسئولیتی، مسئول حس می‌کرد. شهادتی در کار نیست. می‌دانم، کتاب‌ها موجودند. کتاب‌ها، چندی می‌مانند، حتی اگر خواندنتان می‌بایست ضرورتِ آن ناپدیدای را بر ما آشکار کند

که خود را [از خوانش] پس می‌کشد. کتاب‌ها خود، به یک هستی،

ارجاع می‌دهند.»

(۷)

با توجه به «پیش‌بینی‌ناپذیر بودن آنچه غربت پایانی [مرگ] برای

زندگی به ارمغان می‌آورد.» بلانشو دوباره تأکید می‌کند: «و در این

پیش‌بینی‌ناپذیری، به شکلی بی‌پایان، مرگی قریب‌الوقوع پنهان است

که نمی‌توان پیشاپیش، از زمان وقوعش، آگاه شد، حتی هنگامی‌که

رخ می‌دهد هم گویی رخ نمی‌دهد. مرگ هرگز به شکل یک

حقیقت قابل‌دستیابی، وجود ندارد. از اکنون تا پایان، حتی برای هر

آنکه مردن در تقدیر اوست نیز، دسترس‌ناپذیر است.»

بگذارید این کلمات را باهم از سر بگیریم و بکوشیم از تفاوت میان

آنچه رخ می‌دهد و آنچه به آدمی هجوم می‌آورد، سر در بیاوریم.

بگذارید بگوییم مرگ بلانشو، بی‌تردید، به ما هجوم آورده است؛ اما

این‌که مرگ او رخ نداده باشد، رخ نداده است. این، رخ نخواهد داد.

هرچند بلانشو، خصوصاً قبل از هر شروط و احکامی، دراین باره به ما اخطار داده است. پیش از ستایشِ دوستی و پیش از ذکر شرح حال و سیاهه آثار هنگام مرثیه خوانی بر جسد، همچنین وقتی که دیگر گفتمانی نیست و او که مرده، بی پایان شده، چنین وظیفه بزرگی می تواند از سر گرفته شود.

به من اجازه دهید که هنوز چندکلمه ای خصوصی به خوانندگان او، همچنین، بستگان او، همسایگان او و معتمدینش در سنّ دنی که تا پایان، با مهر و مراقبت، احاطه اش کرده بودند، بگویم. خصوصاً به سیدالیا فرناندز می اندیشم.

این کلماتِ اندک، باید فراتر از قدردانیِ ما افزوده شود؛ به ویژه که باور داریم، او که برای آخرین بار، بدرقه اش می کنیم، برای ما چیزی به جا گذاشته است که حضورش را همیشه، دوباره و دوباره در فرانسه و در تمام جهان، تجربه خواهیم کرد. شیوه نوشتار درخشان و وزین اش که بی وقفه شرایطِ امکانِ خود را می جست، به حوزه های گوناگون، تأثیر بخشیده است. در ادبیات و فلسفه، چیزی

نیست که از دقت نظرِ او گریخته باشد یا او به شیوه‌ای نو، تأویل
آش نکرده باشد؛ در روانکاوی، نظریه زبان، تاریخ و سیاست.

از صدسال گذشته تا زمانِ حاضر، چیزی نیست که او آن را به
تلاطم نکشاند باشد. هیچ‌یک از ابداعات و کن‌فیکون‌هایش،
دگرگونی‌های آنی‌اش، انقلاب‌ها و کارهای غول‌آسایش نیست که
بیشترین بحران را متوجهِ اندیشه و متونِ او نکرده باشد. او به‌تمامی
این‌ها با طرح حکمی تزلزل‌ناپذیر، پاسخ می‌داد. این کار را بدون
حمایتِ موسسه، حتی دانشگاه یا هر نهاد وابسته به قدرتِ دیگری
که تحت عنوانِ ادبیات، انتشارات یا مطبوعات، از گروهی حمایت
می‌کنند، انجام می‌داد.

گمان می‌کنم کاریزمای نامرئیِ آثار او، در تمام آنچه عادت‌های
ذهنی ما را ویران و دگرگون کرده است معنا می‌یابد و به‌ندرت، با
تعابیری مانند «تأثیرگذاری» یا «پیروی کردن» قابل تشریح است.

بلانشو، مدرسه‌ای دایر نکرد، بااین‌وجود، درباره آموزش و پرورش و
سرپرستیِ تعلیم و تربیت، سخنانی گفته که به این حوزه، افزوده

است. بلانشو چنانکه می‌گویند، چیزی به‌عنوانِ «نفوذ بر شاگردان» نداشت. این تأثیر، کاملاً از نوع دیگری بوده است. میراثی که او برای ما به‌جا گذاشت، بسی ژرف‌تر و درونی‌تر از این، در ما نقش بسته است. تأثیری که تنها به خودِ او مختص نبوده است.

او ما را تنها گذاشته است، تنهاتر از همیشه با مسئولیت‌هایی نامحدود. یکی از آنها ما را موظف می‌کند در آینده، از اندیشه او، آثار او و حتی امضای او، صیانت کنیم. قولی که من در این باره به او داده‌ام برایم مقدس است و یقین دارم که بسیاری، اینجا، در تقسیم این وفاداری سهیم‌اند.

دو یا سه بار در سال، مرتب به او تلفن می‌زدیم یا برایش کارت‌پستالی از اِزه (Eze) می‌فرستادم. دو سال پیش، این کار را در انجمن ژان لوک نانسی دوست مشترکمان انجام دادم که اینجا میان ما و در کنار من است، کسی که افکار بلانشو، به‌ویژه در «اجتماعِ شرم‌آور» اغلب به او متمایل بوده است. هر بار که برایش یکی از این کارت‌پستال‌های قدیمی پیش از دوران جنگ را

می‌فرستادم که آن را از یک خرده‌فروشی واقع در یکی از پس‌کوچه‌های دهکده قدیمی و رؤیاییِ اِزه خریده بودم که بلانشو قبلاً یک‌بار آنجا حضور داشت، جایی که بی‌گمان در آن به روح نیچه برخورد بود، خلاصه هر بار، وقتی دوباره کارتی برایش می‌نوشتم، ندایی که در تمامی این سال‌ها همیشه غیرقابل‌شنیدن بوده است، با درونم می‌گفت: امیدوارم دوباره بتوانم برایش از این کارت پستال‌ها بفرستم با همان اشتیاق قلبی و آداب و سلوک.

امروز می‌دانم که من، حتی اگر این نامه‌ها را دیگر به پُست نسپارم، در قلبم، جانم، به نوشتن به او و صدا کردنش، پایان نمی‌دهم تا آن دم که زنده‌ام.

پی‌نوشت‌ها:

منبع:

Merve jeher von Zeuge Ein ,Derrida Jacques
Berlin Verlag

۱. بیانیه ۱۲۱، نامه‌ای سرگشاده به امضای ۱۲۱ روشنفکر
فرانسوی بود که در تاریخ ششم سپتامبر ۱۹۶۰ در
نشریه «حقیقت - آزادی» خطاب به دولت فرانسه،
تتبی چند از دولتمردان و افکار عمومی، انتشار یافت.
موضوع این بیانیه به رسمیت شناختن نبرد الجزایر
به‌عنوان مبارزه‌ای قانونی برای کسب استقلال و
محکوم کردن شکنجه‌ای بود که از سوی نیروهای
ارتش فرانسه اعمال می‌شد. موريس بلانشو، یکی از
نویسندگان پیش‌نویس این بیانیه و از امضاکنندگان
آن بوده است. ژان پل سارتر، سیمون دوبووار،
مارگريت دوراس، آندره برتون، ناتالی ساروت، گی
دوبور، میشل بوتور، روبر آنتلم، دیونیس ماسکولو،

آلن رنه و ... برخی دیگر از امضاکنندگان این بیانیه

بوده‌اند

۲- نقل قول از موريس بلانشو در کتاب نوشتار فاجعه،

چاپ پاریس، سال ۱۹۹۰

۳- نقل قول از موريس بلانشو در کتاب آخرین انسان،

چاپ پاریس، ۱۹۵۷

۴- نقل قول از موريس بلانشو، نوشتار فاجعه

۵. نقل قول از بلانشو و نقل قول بلانشو از زیگموند فروید،

از کتاب اندیشه‌هایی روزآمد درباره جنگ و مرگ

۶- نقل قول از موريس بلانشو، آنِ مرگم

۷- نقل قول از موريس بلانشو، دوستی، به مناسبت مرگ

ژرژ باتای

خطابه دریدا در یادمان بلانشو/ترجمه پگاه احمدی